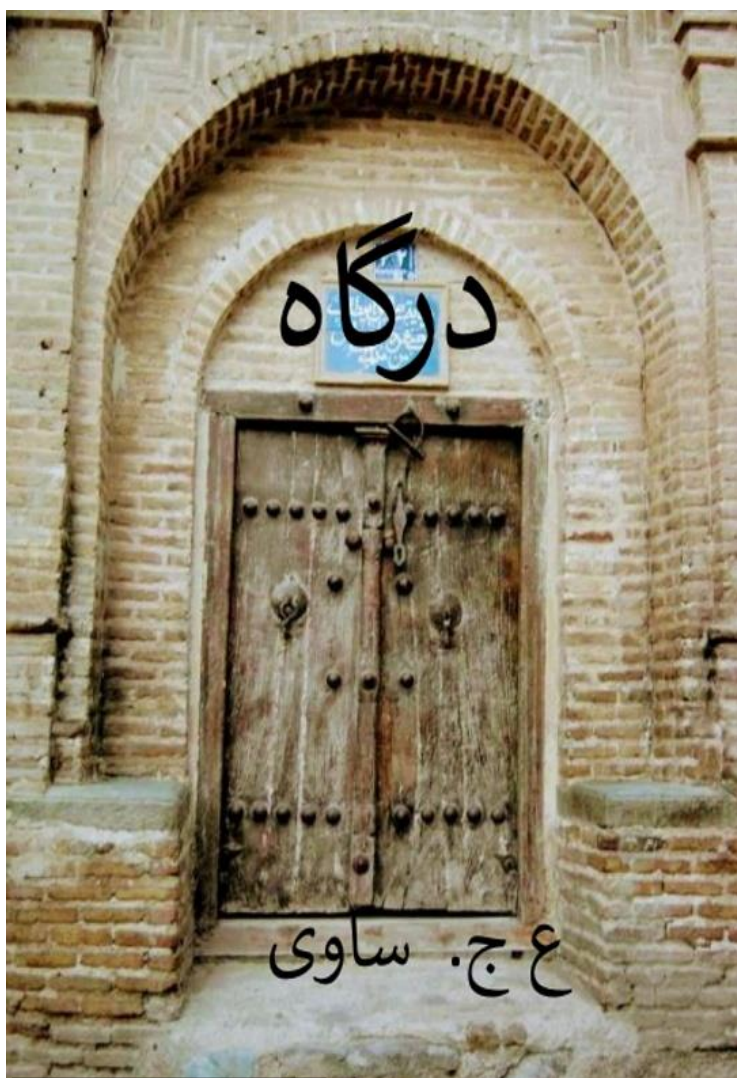




<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

درگاه

ع.ج. ساوی

شور

کیست

بر اوج دار و درخت

اعماق آبی هزار لایه را

جولان‌گاه

جامه دران بی امان خویش کرده است؟

چیست آن چه

آواز جوی‌بار آوندهای نخل را

به شیره قلب الاسد خورشید

وصل کرده است؟

این انجذاب ماه

بر تنگ حوصله‌ی دریاچه نیست

که مفرغ ماسه را

بر کهربای موج‌خیز بادها

نهاده است

دیدار

باغچه
در سحر خمار بنفشه‌ها
چشم و گوش
بر دهن سوسن و لادن نهاده است
تا طرح خنده ات
رویش بهاری را
بر کرت‌های بیل خورده
پخش کند.

بخند
آری بخند
خنده‌های تو
ابری است بر دهشت اساطیری سکوت
بر آوای گنگ و مبهم بیابانی.

پناه

بیابان
با نیزهای زهر خار
کوه با افراشته گردن غرور
و درخت
با سبزه‌ی تند مقاومت
تشخص مشخصی در شناسنامه
می یابد.

تاک با زمرد پستان خوشه‌ها
با تلالو خورشید حبه‌ها
بر داربستی
سر پا ایستاده است.

من

تنها در پناه تو
با رقص راهبانه‌ی اندامت
در معبد دست‌های من که شاکرانه
تعظیم کرده است
نفس از پی نفس
به تو اندیشه می‌کنم.

ایست بازرسی

شبی کش‌دار
طولانی و بیمار
تف کرده آدامسی بر آسفالت سوزان
در دل کویر
بر سینه‌ی آسمان چسبیده و قصد جدا شدنش
آن چنان محال می‌نماید
که گویی پایان را
در لغت نامه هم ندیده است
تنها انتظار را
بر ثانیه‌ها و دقیقه‌ها ترسیم می‌کند.

ثانیه‌ها پشت دیرک ایست بازرسی
این پا و آن پا کرده
از حال رفته
به پایه‌ی چوبی تکیه کرده است.

انتظار
چمدان را
بغچه بسته‌ی ساعت‌ها
بر پیش‌خان راه بند
زیر و رو کرده
بر هر چیز پوزه کشیده است.

حرمت رخت‌خواب پنج دقیقه‌ای
در فشار هیز چشمان جست‌جو
متقال چهارخانه بر سر کشیده است
زانوی فرتوت شرم‌ساری را
در انتظار طولانی
تکیه‌گاه جنبش اسف بار
کله کرده است.

ثانیه‌ها پس پشت دقیقه‌ها
پشت به‌پشت آن و لحظه‌ها
بی چشم و رویی دیرک ایست بازرسی
که سخت خیره
با هیزی تمام نگاه می‌کند.

مخالف کوک

به کدام ساز تو
باید رقصید
نوای بی نوایت
با هیچ دست گاهی
مقامی
یا حتی
با ساده ترین قانون ساز
در نوا نمی آید
تو تنها در نای رگ های داغمه بسته ی افیون
فوت می کنی.

تو همیشه سازت را
مخالف همه ی سازها
کوک کرده و نمی دانی
کوک مخالف هم
راه و رسم خود دارد.

آخر
به کدام ساز تو باید رقصید؟
که در دیدگاه نزدیک بین تو سازی
بجز میان تهی طبلی
نمی گنجد.

آه

پروانه نیز
شمع خورشید را بدرود کرده است
بدور مهتاب رخساری
ابریشم بال های آبی را
در نرم تاب رقص خواهش درآورده است.

کرمک حقیر نیز
این معنا را
به درستی تعلیم کرده است
سرمای یخ بسته ی آه
کم از شعله های سرکش آتش
سلسله ی آهن کوب دودمانی را
بر باد فتنه نمی دهد.

ایمان

اگر عقیم نیست
این یائسه ی پریده رنگ ابر
با طرح های عجیب و غریبش
و کوتاهی دود گرفته ی آسمان شهر
که مرزغ سوخته ی پوست بدن های ماست
به طریقی شاید می شد
از شکاف های ژرف خاک
خنکای آب را سرکشید.

اگر چه غبار
همیشه از تک تازی سواران
در جستجوی آب
سینه ی آفاق را مغشوش کرده است
این بار

این خاک تیره
نعره کش ایام
از فریاد کدام خشک سال درد
درختانش
در قطع امید از ریشه ی سترگ
حتی به شعله باور نمی کند.

نهال های خرد
با سبزینه های کاغذی
در حاشیه های کویری نمک
با پنجه هایی که ریگ روان را
ساکن نموده است
فکر می کند
تخمی که در این زمین
پا نگرفته
ایمان است.

تنها معیار عشق

کوه از سنگ آغاز می شود
آدمی از درد
اما انسان همیشه از شرف
آن چه دیگرانش
عشق گفته اند
پشت و روی سکه ای
بی ضرب و بی عیار.

عشق را اگر
ماده ای
عنصری
یا انعکاسی صاف و مستقیم
مثل آن چه در آینه نشسته و خیال می کنی
که توپی
به تو می گفتم که چیست
این اکثر دیوانگی.

سختی از الماس
چکش خوارگی از زر
لطف از ژاله
اما خشم طوفان‌های
غرقه در گرداب
خوب که مخلوط کرده ای؛
نه دکتر جان!
قعر و انبیق و بوته لازم نیست
الکل چراغ را بفرش
بیچاره معتادی سخت بدو محتاج
حرارت بدن کافی است.

اکسیر جان پرور
آن چه مس را طلا
سنگ را تا کنون گهر کرده است

بپاش
گردی از این معجون
کویر در لمحہ ای گلستانی
بیابان در دمی باغی
هم از آن دست

ساخته می شود شایسته انار
تنها میوه ای
که خدا
به او شایستگی زنانگی بخشید
سبزه، تند، بلند
خواردار و نیش زن
خدایان از المپ تا مدرس
آن را در حسرت بهشت
بر پای کرده اند.

آه آدمی
این شیرخام خورده ی سپید سر
این پرورده های درد
از کجا داند
که چیست انار و کدام است باغ؟

باغی که در تحت اقدام زنها نهاده اند
با جویبارانی روان
که شیر و غسل
آن چنان
با شراب ممزوج گشته است
که حتی ابوالخیر خمار نیز

کارش به صبحی نمی کشد.

سبزه در سبزه

درخت در درخت

میوه ها بی پوست، بی هسته

بی هیچ زحمتی

برای کاشت، داشت یا برداشت.

سرگردان

رنج می برم
زحمت می کشم
باری گران بر شانه می کشم.

تاوه، صخره و سنگ
کوه را باید جا به جا کنم
تا شعر کلام در کلام رشته شود.

راه ها، بی راهه ها و کوره راهه ها
با پینه‌ی پای من آشنا است
آن را مثل کف دست شناخته است.

بسیار دیده اند، دیوانه وار
در جستجوی چیز که احساس گشته
در عاطفه مانده
اما هنوز به بیان درنیامده
سرگردانم.

محاسبه

مال خرها
همه چیز را محاسبه کرده‌اند.

نرخ
ریج
مراجه
حلال یا حرام.

مال فروش‌ها
لقمه‌ی گرسنه‌گان را
یکی یکی شماره کرده‌اند.

قیمت هر دهن‌واره
بکارت، نداشته‌ی دختری
در گوشه‌ی دنج قحبه‌خانه‌ای.

سفیه ها، چه در آسمان
لانه ی ساری را پراگنده کنند
چه در آب
خواب ماهی خردی را بهم زنند
هر حبه ی ارزن
هر دانه ی گندم
هر قطره ی آبی
که برده اند
چیزی پس آورده
به انبار صاحب تحویل می دهند.

بدین سان زیستن
وهنی ست
بر شانه ی هر گرسنه ای.

اسب بی سوار

باز این مرکب پی کرده ی ماست
بی سوار
به آب شخور آمده است.

در بیتوته ی کوتاه مرگ و زندگی
آب گیری، برکه ای
حتی حوضی نبوده است
بجر چشمه سار اشک.

کور، کر
گنگ و لال گشته ام
سنگ پاره ای بر سر راه
ساکت و آرام در گوشه ای
ایکاش کفش های پاشنه بلند تو
مرا کودکانه می غلتاند.

همه چیز

بگذار هر طور که می خواهند
تکرار کنند.
گذشته گذشته است و اصلن
به حساب در نمی آید.

بگذار هر طور که می خواهند
وریزند
آینده نیز
بجرتیک تاک فلزی چند چرخ و دنده نیست
در جعبه اسباب بازی کودکی
که باطری آن خود به خود شارژ می شود.

ول کن
تنها لحظه ای
لمحه ای
چیزی که در حسابی به محسابه در نمی آید
مگر لبخند های تو
که به من اشارتی دارد.

شهادت

نگاه کن
به یقین باور کن
این سبزه که رخت خواب نرمی
برای من و تو ست
روزی در جایی
جوری خواهد گفت.

آن درخت پیر
ایستاده به عصای خم و پرگره
سال و ماه
روزی
اگر شده به زبان جرقه ای
به کوره ای
به اجاقی
خواهد گفت.

یا حتی
این کلاغی که شکسته پر مجروحش را
بال کشان تا لانه ی غروبی دل گیر
پیش می برد
چغلی خواهد کرد
عشق نافرجان ترا.

چند بوته خار

جوبار جاری دشت
با همین داغ نمک بر لب‌های خشک
از بهار زایی هیچ آهویی نیست
مگر چرخش چرخ که نه دست من و توست.

زندگی افتادن سنگی از جایی
وزش بادی
تکان عقربه ای.

دقیقه ای
هر کدام قرنی
سنگ چین محکم دیواری
دیواری
دور تا دور جهان
نگاهت خواهد دید

تا نگاهت جاری است
ملات سنگ و آهک و سیمان رشد کرده است.

گیرم در این اوضاع
چند بوته ی پر خار
بر سر دیوار خانه‌ای رسته است.

رفتن راه

دل تنهایی بر کف
پای بسته به راه
در کوچه های غبار آلوده ی گم
در تیرگی تار افق
هنوزم هم گام هایی از پس هم می آید.

آن چه می چکد
از قطره های خیس باران نیست
آن چه جاری بر خاک
می غلتد و می آید پیش
جوباری خرد بر تابه ی صحرا نیست
ناله ی زار و ستیزنده ی درد
در مفصل هایی پوسیده است
که رفتن را
بودن خود می داند.

ایستاده بر پای خود

تو به هیچ کس بدهکار نبوده ای
رایحه ی خوش نفس هایت
بهار را به شکوفه
تابستان را به عطش
پاییز را
به گوارایی چشمه های تنت
نوید می دهی.

نه تو به هیچ کس بدهکار
نخواهی بود
تاب رقصان اندام تو
دم گرمی
در تن یخ بندان زمستانی ترین سرماها
وزان کرده است.

ضربان قلب تو
در استخوان بندی پوسیدگی و انهدام
طبل یورش را در زیر پای چپ
آواز می کند.

مرحم

با مرگ عادت کرده می شود
با مردن کنار می آییم
با هر چیز ساده و آسان
خو کرده می شویم.

تنها درد نبودن تو
درمان ناپذیر زخمی است
که در گور هم
ذغ ذغش آرام نخواهد شد.

در پی کدام مرحمی باید رفت
بر جراحات این تنی
که دوری تو بر متن آن نوشته است؟

باد 1

بادها از همه سو
در خشت و گل هر ویرانی
هر خانه ی خردی پیچیده
تا شکوهنده پیامش را
با قامت هر بنیاد
رسالت تخریب را بنماید.

سرپناهی نیست
سایه سار چتر درختی
نارونی
بر زلال جاری یک چشمه ی خرد
تا انبوه ماسیده ی خاک
پینه بر حسرت دست
با بلور جاری خود پاک کند.

باد 2

دیو از بند رسته ی بیابانی
با تاجی از بلور نمک
ترصیع شوره و سوزه های عطش
از عمق عمیق صحاری سوزان
با طومار تفسیر یاسای هر چه بربر است
از راه می رسد.

رسالت باد
در آیات روشن تخریب
ذکر اوردای عتیق را
با پایه ها و پی ها
با زیر بنای هر چه آباد است
در مزامیر ماسه ی روان
در پشت واره ی بادهای چرخان
بچه های آهو را
به افق پرتاب می کند.

نوسازی

نرینه‌ی بلدیزل‌ها
در نرمای خشت و گل
قامت زنانه‌ی مهتابی و هشتی را
انکار می‌کند.

سرمه‌ی غباری خورشید
با خشم‌گاز و دنده
گازاییل و ترمز
به چشم و چار درخت
به دیده‌ی در راه مانده‌ی پنجره‌ها
می‌پاشد.

بیل‌های هیدرولیک
باب‌کت و کرین

پس انداخته ی دود غلیظ زمین
از مخرج کارخانه های بی مرز فراملی
پنجه در حقلوم چروکیده ی گذشتگان
رایحه ی آبخورده کاهگل
و عطر بهار نارنج و خنگی دالان دراز
در عصرهای بی تابی تابستان را
از پهنه ی زمین
به ضرب بوته های فلزی جارو
پاک میکنند.

پایان راه

آن چنان در خویشتن فرو شدی
که کس را
یارای هم پایی تو نیست
کاسه ی صبر
لب ریز گشته
لب پرهای حوض
ماهی سرخ هفت سین را
به چنگال گربه داده است.

تو در خود شکسته ای
نه گاه کوهی شد
نه کوهی ز جای خود جنبید
تنها طاقت تو است که طاق گشته است
به پایان راهی رسیده ای
که نه به دل خواه رفته ای.

دل‌ک

چشم را می‌دهم
گریه را نگاه می‌دارم.

دهان را می‌دهم
فریاد را نگاه می‌دارم.

صورت‌م را می‌دهم
خشم را نگاه می‌دارم.

شاید با چنین چهره
اعتراض را به رخسار ماتم زده بازآرم.

سنگش

بر مقدم بهار
گر چه دسته دسته گل و ریحان دمیده است
در جای پای تو که
با قدم های استوار
بر پیکر سنگ لاخی نوشته است
از بادیه تا هاویه
از سوختن تا به خاکستر
طنین انداز می شود.

هر سکه
با آب آهک و تیزآب
به بوته ی محک و معیار می رود
و راه
تنها با قدم های رونده ای
که رفتن را
با هیچ مقصدی نمی‌سجد

بربر بیابانی

دیو از بند رسته ی بیابانی
تاجی از بلور نمک
با دل دل خورشید در قطره های آن
در جویبار و لنگار رگ های تشنگی
از عمق عمیق صحاری سوزان
از راه می رسد.
باد از راه می رسد
گشاده در آستین خود
تفسیر طومار یاسای هر چه بربر است
که حق همیشه با بیابان است.

شعر

رنگین کمان شعر
بر قوس آبی واژه ها
عابری است که هزار نغمه را
در حنجره ی چوبین نای و نی
به ترنم کشیده است.

جام مفرغ دست های من
با پنجه ی نجابتش
در زنجیر تحصننش به آهن و فولاد
در روانی حرف های تو
کرو لال می شود.

چرخش

می توان چون کوه قد کشید و چشم
در چشم آسمان ها دوخت
یا چو خورشید سر زد و از چهر شب
سیاهی شست
می توان کاری کرد که چشم ها خیره شود.

بارها صخره سنگ های عظیم دهشت زا
ز سینه پاشیده است
قله های بزرگ ناباور
کهربای ستاره کوره ای گشته است
چه آب ها که به خشک رودی
بدل گشته.

نه کوه را می شناسم من
نه در مصب رودی

خانه ای دارم
فرفره بدست خردی کودک
چه بی خیال می گردد
چیست در سر این حباب سوار بر سر باد
که چنین سخت ظالمانه می گردد.

نگاه

چگونه می نگری
به دهشت این همه تیغ و تنگس و خار
وقتی با زلال کویری چشمت
نگاه می کنی به آرامی.

آیا هنوز ماه طلوع می کند
از پشت تپه های ماسه روان
آیا هنوز نقره خام سینه ات
در شب سرد رخت خواب
صبح را بیدار می کند.

شب ها درون دیده ی تلخم
تخم شعله می روید
دریغ گنم چشمت که دشت
می سوزد.

ذغال مردم چشم
نشسته در سپید خاکس‌تر
شهد نگاه تست که نیش می زند
از اعماق دیده‌ی تر.

بهمن

برای رفیقم از کودکی تا پیری

باغی در سوت و کور کویر
نهاده در میان دو سنگ
از بن شاخ برگش
قرابه های هفت ساله چکه می کند.

تا سر کوه
هم چند تپه ای
نفس بریده می دوی
خیرگی آفتاب را
تابستان تشنه را
در چرخشت دست لگدکوب می کنی
شاید ثلاثه غساله اش
زمین یائسه را باور کند.

بی زمستان و لحاف سیم‌گون برف
از بلندی‌ها
از ارتفاع روز و شب
بهمن وار فرو می غلتی
غلت می زنی
غلت می زنی
تا مادرت زمین
تا گور به حسرت خفته ای که اسب ابلقش هنوز
در طویله صیحه می زند.

قطره قطره آب می شوی
جریان‌های جاری مرده‌ی رگ
از موپیچ می چکان
در خاک نشست می کند
تا وادی خاموشان را
به باغی بدل کنی.

آه ای رفیق
راست گفته اند:
در کور سوی هیچ ستاره چنگی
نخواهی یافت

تا قبای ژنده ی دردت را
بر آن بیاویزی.

بیهوده در اختران صبح و شام
خیره می شوی
نه انگور بنان باغ تو
نه شیرهی مشتمال دیده ی خشخشاش
ذغذغ بودن را
علاج نخواهد کرد.

2/08/2012

مرغ سقا

برای سهند دست یاری

سوختن

ساختن

خاستن

به پا خاستن

حتا اگر شده

با خیزران نی ای خالی اندرون

قد برافراختن.

چشم ها بُرنمی کنند

پرچم ها دور گشته اند

کور کبود افق آن ها را

ربوده است.

باد غروب گاهی

با لب های پریده رنگ
سرد می زند
تا نشان ناباور خزان
بیرق ها را
در زمینه ای دل گیر
از سرخ به اخراپی
دلمه
لخته
نشان دهد.

پرچم ها
بی اهتزاز
در سینه ی بی عطوفت سرسپرده به تاریکی
نه پرپری
نه رپ رپی
اگر تکانی هست
چایش لرزه های سردگشتن است.

اقیانوس پیما سفینه ای
کناره ی مرداب
بادبان های سپیده رهایی درنوردیده
لنگر فرو نهاده است

ناخدا - پیر و خسته

نابینا-

قدکشیده بر عرشه

قامت بلندش را

در رقص دزدهای دریایی

پیچ و تاب می دهد

با لمس دست

مرمت سکان شکسته را

پیش می برد.

صیادهای نشسته بر ساحل

به قصد شکار نهنگ

در میان کرمجه های گندابی

سوار بر کجاوه های بادیه پیمای موج در دل موج

باله های چوبی را

بر پستان های ماسه ای ضربه می زنند.

تور ماهی گیران

مرغ سقا را

تا لاشه ی سگی گند گرفته رانده است

شتک خیزاب های دریایی

از بال های خیس پلیکان

وزوز سبز سیراب مگس های زخم را
تا انتهای مناره ی خدا
دور رانده است.

باران

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
برای خیزش اعتراضی مردم ایران

سال نو
از ژانویه آغاز می شود
برای من امسال
از چهار روز پیش
شروع کرده است.

خورشید بی ترحم قهار
به قلب الاسد عروج کرده
از شکاف‌های دریده ی اُزن
بر دار و بر درخت
گل و گیاه
بوته و نهال

شلاق کش
ترک تازی میکند.

دیرست گل ها همه
در آفتاب بی چشم و روی تابستان
پژمرده سوخته
آب لوله کشی دردی دوا نمی کند.

بوته ی گل سرخ من
عارف
-در خانه ی من گل ها
هر یک شخصیتی دارند.-
گل سرخ عارف است
با ساز سه سیم خود
نوایی از حافظ را زمزمه میکند:
" خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم."

باران در جوی های خرد
کوچه و خیابان را
قدم کش پیش می رود.

این خرده کرمک‌های آب
ادای رود را
رود خروشان را
با اسفالت قیر داغ
به دیده کشیده است.

پس و پیش می‌رود
آت و آشغال با نرمای دست او
بلند و کوتاه می‌شود.

باید...
هنوز باید
از پیچ و خم‌ها
کوه‌ها و کمرها گذر کند
تا زائیده‌های اضافیش
شوخ در حمام سرگذر
با کیسه کشی دلای جدا شود.

عارف پرده دیگر کرده است
صدا را به سر انداخته و کمی
خارج فریاد می‌زند:
"من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنایا به رفیقان خود رسان بازم."

دیشب
تمام شب باران
بارید
بر زمین و هوا
بر گوش‌های کر و چشم‌های خواب‌آلود
باران هر چیز را
شسته می‌خواهد
تا خود نیز شستشو شود
برفی سپید و پاک
بر قله‌های دور.

خبرگزاری‌ها بی‌داد کرده‌اند
بوق‌های خودفروش
خود را در حراج آزمایش نهاده‌اند
هر کس آتش بر کماجدان خویش می‌کشد
که اگر سهم او در آن نمی‌جوشد
کله‌ی سگ باید درو پخته شود.

چشمم تمام شب
در راه مانده است

از خبرگزاری‌ها
بوی مال
مال من
مال دیگر نیز مال من
خر داغ می‌کند.

عارف به گوشه چکاوک و بی‌داد
فرود کرده است
صدای دلش در غروب الوند
می‌خکوب باستان می‌شود:
"اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم."

با خود فکر می‌کنم
ایکاش
مثل ننه سرما
در آمدن نوروز
خواب
آب‌مان نبرد.

تندر در سکوت

برای اولین دختری که چرقد بر سر چوب کرد

دختر لب از سخن فروبست

دختر چیزی نگفت

حرمت حریم سکوت بر عهده گرفته است

سکوت زنی ست پا به ماه

دهانش اگر گشوده شود

گوشه‌ای در سماع عارفانه

به رقص می‌آید و کتاب‌های نانوشته

بر موم بی رنگ صحیفه ایام

ضرب مهر می‌خورد.

قامت کشیده

محراب ابروان گشاده

بافه‌ی گلاب‌تون بر شانه

دست‌مال سپید زفافش

بر بلندای سبزه‌ی شاخی

بر قله‌ی چارپایه طلوع کرد.

ناوک ریمل کشیده مژگانش
ظلمت ظالم ولی عصر را
در تقاطع مقطوع انقلاب
به غربالی بدل کرد که تنها
مریخ
نیای باستانی کشتار
در دسته‌های موتور سوار و گشت
از روزن آن توان زیرش یافت.

نه، چیزی نگفت
سکوت از قد قامت بلندش بارید
در بطن بی قرار خاموشی
تندرهای نهفته است در انتظار انفجار
ترکش آذرخش‌های آن
بر چهر سیاهی
ناخن به خون نشسته می‌کشد.

ناهید
الهه‌ی روشنایی
زن
حرفی نمی‌زند

سوسوی الماس نگاهش
بر تیرگی چنان خیره می شود
تا دل از حلق
زردآب غثیانی برآورد.

ویدا لب از لبش نگشود
و گر نه ضربه‌های رگ و نبضش
گیتارهای آندلس و غرناطه را
یک صدا به آواز
به فریاد
نعره می کشدند.

روزنامه ها
صدای بی صدای خاموشان را
در دامن گرفته
به هر شهر و هر دیار
به هر کوچه هر برزن
بر دروازه ی همه خانه ها
شستی اف اف را
با قدرت خبر فسار می دهد.

2018 / 12 / 3

پنجه‌ی شاخه‌ها

آتش را سوختی این چنین
هرگز میسر نبوده است
دوخ نیز پس از هر سوزش
از سر نو سوختن آغاز می‌کند.

این تب و تاب را
سوخت وار از هیزمی دیگر
فراهم ست که لهیب آن
از چشم‌ها زبانه برآورده ست.

درجه حرارت سوخت و ساز را
درخت
با تبر در میان نهاده در آواز
سرفرازی برگ
آن چنان
که تیغه از سر دسته گریخته و دسته

در سرد خاکستر اجاق
درد روسیاهی را
با ذغال
در انجماد زمستان افلاس
در میان نهاده ست.

یادش به خیر بهار
گفته بود: "جنگل
همیشه بر پا ایستاده ست
تا وقتی که شاخه‌ای
بر سقف آبگینه پنجه می‌کشد."

از پا نمی‌نشیند جنگل
مگر وقتی
عطش در بند بند تنش
در کمین آب‌ها نشسته
راه بندان کند.

هر سنگ به هر گورستان
با نام و نشان ایامش
یادمان جنگلی ست
که مرگ را پذیرا نگشته است.

دیوار زندان

از درون دهان بی دندان پنجره‌ای چارتاق
کرکره
زیر ابرو برداشته
وسمه کشیده است
پلک "بیلایند" بینا و چشم دریده
انفجار سرخ داغ‌دار سرفه‌های سل
وردی به همراهی اوراد پریشانی
همراه نمی‌کند.

بادی بی صدا و پنهانی
از کوه‌سار عمارت‌ها
برج‌ها
دیوانه‌ی سرگردانی
پرسه زنان سگ دو آغاز کرده ست.

در پیچ پیچ کوچه پس کوچه های بی پناهی
پیچ و تاب می خورد
پی تخریب می رود

به در و پنجره می کوبد
به دار و درخت
به نارک آرای نهالی خرد
پرسه می زند به پیش می تازد.
تا پنجره ها را ربوده
کرکره ها و بیلایند را گم و گور کند
باغ را بنه کن کوچ می دهد.

در چینش شقاوت وحشت
آجرها
در نظم نظام اجباری
در شلاق کش ملات آهن و سیمان
در چنین دیوار
دیوار عتیق چین
سد یاجوج و برادرش ماجوج
قلعه و حصار سنگی باستیل
قتل در دخمه های اوین
آهی
نالای خردی
هر چند سرد و بی رمق
شنیدن را بی تاب می کند.

مگر چه می خواهند؟

برای کشته شدگان خیزش هفت دی 1398 / 1/22

آن مرد چه گفته است
چرا در جهان بین چشمانش
میل می کشند.

آن زن چه کرده است
با کفنی سیاه
در بازار بردگان
به ثمن بخش می رود.

در اجاق ساکت خاموش
ذغال می سوزد
آتش گل انداخته سرخ می شود
آرامش کبود خاکس تر به رخسار می کشد
تا خُلنگره را

از چشم شور دور کند.

سیلی

صورتی را رنگ به رنگ می کند

کبود از پس آب روی ریخته

سرفراز می کند

مباد

بره های نافرمان

گونه ی دیگر

با ضربه های بی امان ضارب

آیات تملک لاهوت را

بر چهره صورت گری کند.

سنگ از اعتماد صبر

چه تلخ

چه تلخ رو در نقاب کوه کرده ست

سلسله جبال تحمل

از انتظار تلخ

پا در رکاب راه می کند.

خروش موج ریگ های روان

موج از پس موج

بوی ناخوش کباب سوسمار و شیر شتر
در فصای بادیه
بر سفره ی تهی دست روزهای گرسنگی، بیکاری، حقوق
معوکه و طلب های از یاد رفته
سطل پشت سطل
به تساوی حقنه می کند.

دیدگان حریص عطش زده
پیچیده به شولای درنده خویی و وحشت
انگشت به در کرده
بیابان را
در سایه بان دست
کران تا کران
به تجسس نشسته است
هر سایه ای
چتر نارونی
حتا سراب قطره ای
دهشتی ست در دل دل رگ های مملو آژشان.

خدای را
بر اندوه عزلت کندی ماتم سرای درد
چه رفته است که این چنین

خنجرهای سُنْبه کوب
به سوره های عذاب
از طرابلس تا به بلخ
با شتاب
بر رگ حیات
تعذیر کرده ست روان.

دیوانگان
سرانداز و پاکوبان
دریده سینه
به جای جامه دران
با برهان قاطع آیات خدای شان.
مگر چه می خواهند
این زنده پوشان برهنه پا
در میدان های تیر و تیغ و تبر
سرود سرشکسته آرزوها را
در دستگاه شور
فریاد می کنند.

باد 3

دست در کمرگاه درخت
باد
رقصی موحش را
به پای کوپی نشسته است.

بر باغ چه رفته است این چنین
که گل‌های یاس و یاسمن
هم پای محبوبه‌های شب
در پناه خشتی دیوارها خیزیده اند.

ابر
دامن کبود بر ساق‌های بلورین و
مهراب ابروان
به تعزیتی
با روسری مشکی سیاه کرده است
از گذر باد پرهیز می‌کند
تا تخته و تابوت
شلاق زلزله و سیلاب

بر نازکای تنش
نیش باد را فرو نیاورد.

باد بی هیچ عطوفتی
از دهان بی دندان غار
بیرون جهیده است
تا رعشه ی دل گیر پیامش را
با سیم های روشنائی شب
با رگ های فلزی رابطه
و صلابه های خاموش برق
در میان نهد.

غول بی شاخ دُم
باد
بر گل دسته ها و مناره ها
زوزه ی بد صدایش
-خارج و مخالف کوک-
با مخرج سیخ و میخ و بیخ
با لهجه ی ضارب و مضروب و اضطراب
همراه نرمای سرب مذاب و قیر داغ
بر سر هر شهر جاری کرده است.

چه بناها
عمارتهای
کشت و کارها
بر شانه های باد
به ویرانه ی تخریب رفته است.

باد چه می داند
در پیام آن غارنشین
چه هلاهل نهفته است
کسی با او نگفته است
به دوزخ همه غارها کژدمی ست
کزو باید
به مارغاشیه پناه آورد.

ابر
ای هم شیریه ی پا به ماه
سپید بالا بلند سیاهپوش
تنها رشته بافیه انگشت های تو
شهر را از خیزاب چرک و عفونت
نجات خواهد داد.

درگاه

پای از کفش
به در خزیده.

کفش نه
پای تاوه ای
آبرومایه ای
بر شرمساری پا
در شماتت سنگ و صخره های خار.

بیرون پریده چشم طاول و تب خال
بر خشک سال شکاف های پینه بسته ی پا
مروارید مرداب کرده ست روان
از آن پیش
تا جراحی دهان به اعتراض بگشاید.

جوی چرک
جوی خون
در ملتقای پاشنه و پای افزار
شط افونتی
بر صحیفه ی راه
خط و نقطه‌ای مرس می‌زند
که تنها مار و مور
گوگلان و گووی
خوانای آن راز می شود.

گرد و غبار جاده ها
تیغ ها و تنگس ها
ضربه‌ی بی امان سنگ
باران سالیان
پیرانه برف سفید سر
بر تارک پریده رنگ
به نگارگری پا را
به انگاره‌ی
چهره‌ی آدمی تصویر کرده است.

چین و چروک

شکاف ها و بریدگی
زخم ها و چرک
طول مسیر را
دزدانه در خفا
از نظر ربوده است.

پا
خسته بی حوصله سخت ییزار
در چارچوب دروازه
صف بی انتهای موریانه‌ی لمسش را
جاری کرده می‌داند
تنها
درگاه گورستان آگاه‌ست
از چه راهی رسیده‌ایم
چه بر ما گذشته‌است.

قاصدک

قاصدک! هان، چه خبر آوردی
وز کجا؟ وز که خبر آوردی؟
اخوان ثالث

بسته است پیمان
روزان و شبان را
ایام هفته را به تمامی
گل قاصد

پیش از آن که
گلبرگ های پیامش
با مشت یاوه سرای باد
در دهندش
به غثیانی بدل شود
با نسیم گفته بود:
"نامه ی سفارشی باید

به مهر و امضای گیرندگان رسیده شود.

بیچاره
نسیم خرد خزانی
از کجا
چه گونه می دانست
طلایه ی سپاه سیاه طوفان است.

طوفان
سیاه پوشی نه در عزا
یا که تعزیتی
سیاهی قلبش
سواد سویدای سینه اش
خرقه سیاه کرده است.

سر و تن آغشته به خاک و خاک روبه
آلوده به شن و ماسه های روان
سیاه آمده طوفان
تا جانشین زاغ شود بر سر باغ.

پشیز

مرگ در جنگ
خبری است تحت شماره‌ای
منتشر شده در روزنامه‌ای.

زندگی بی بها کالایی
در برابر گلوله‌ای شصت سنتی
که این دست و آن دست
برادرانه به مصرف می‌رسد.

شرف اما
چیزی است در حد یک پشیز
که بقال محله
به برگ گشنیزی نمی‌خرد.

مقصد

راه در حافظه اش
پای رونده را از حفظ کرده است
طنین گام‌ها را
از میان این همه پا
به خاطر سپرده است.

راه به خوبی آگاه است
بیهوده این همه آبله بر پا
نشسته نیست.

بین پا و راه
مخرج مشترکی است
که همان مقصد هر راه است.

چراغ

کدام چراغ
نورافکن یا که لمپایی
درین سیاه چاله‌ی رسته از مدار
ستاره خواهد شد
با انگشت اشارتی
به سوی واحه‌ای
آب‌گیری اگر چه خرد
نشانه رود؟

این‌چنین سیاه
دل‌گیر و چرک‌گرفته روی
رخ برافراخته
شب
شاید آفتاب را
در پشت دیواره‌های قاف
یا چاله‌ی گودالی
از آسمان زدوده است.

هر ساله سال
در مدار ربیع
حلول می کند
تا تقویم شمار روز
در سطل ذباله
پس مانده‌ی نشخوار را
با حسرت سپیده دمی
به نور بنشانند.

آن چه در دور دست این گریوه
برق می زند و می تابد
چشم‌های خسته و گرسنه‌ی گرگی نیست
تا بر هم نفسی
هم راهی
بشارتی باشد
بطری خالی عرق دست ساز است
مسافری
به دور از چشم‌های چماق و پنجه بُکس
به میان دشت در امواج ماسه و نمک
پرتاب کرده است.

برین برهوت بیهوده

تنها ستاره‌ای که مادری
در گردسوز جبهیز خویش
بر طاقچه‌ی پستوی خانه نهاده است
تا آرزوی راه و رفتن را
در دل‌ها نهاده است.

خواهر شعر

پسرم سائرس
نهال نو پای پنجه‌ات بگشا
آن ورق پاره را
از منقار غراب بگیر.

شعر من و سرنوشت خواهرم
همیشه به دست باد
یا نوک کلاغ بوده است.

بیچاره دخترک
بر آسفالت اندوده‌ی خدا
در ریزش دروغ و دود و اذان
از راست کرده گل دسته‌های شهر
در کوچه‌های غرقه در ادرار
سیگار ارزان دود می‌کند.

شعر من اما
برگاری حراج
بسته به مال بند یابوی ابتر پیر
در میان کتاب های کیلویی
از وحشت خمیر شدن در ممیزی
به میدان های بطالت و بی عاری
خزیده است.

دیرست شهر من
به جای شعر و شراب و زن
به احتیاط
محتاط گشته است.

قورباغه و ابوعطا

پسرم سائرس
جلو مزرعه‌ی هم‌سایه
یکی سوت بزن.

نامه‌ای هست
پر از آب چشم
به‌نشانی بی‌کسی و تنهایی.

غوک پیر
ته استکانش بر چشم
پشت خارچین حصار
پا در جوی
گذر عمر را می‌نگرد.

بیچاره از وقتی
دخترش به‌سیلاب حوادث رفت
ساز صوتش
در ابوعطا کوک است.

پسرم تا نرفته از یادم
باری
نامه را
لای دفتر مشق خود مگذار
ماچه پلنگ
به جز حجله‌ی ماه
هیچ فضله را بو نمی‌کند.

پر

نیم سوخته
مچاله پری
در خون تپیده رو در غروب آفتاب
میانه‌ی ماندن
میانه‌ی رفتن
به تشویش پرپری پرواز
افتاده است.

خاطره‌ای
دور و پریده رنگ
از مرموز چیزی به نام نامی پرواز
در دهان بی دندان
سیلابی از بذاق
جاری کرده است.

دل‌دهای بی‌امان
مورمور کشداری

در پهنه‌ی به‌خاک نشستۀ تنش
لگدکوب یورتمه‌ی سواران را
به پای کوبی
علم نموده است.

کاش
ای کاش توفان
چنان که در افسانه
بارها وزیده است
خرده نسیمی
با رایحه‌ی حلقه‌خر
یا خر زهره‌ای
در مشام عسل کاران
حتی بازی‌چه فوت کودکانه‌ای
یاد آن حرمت مقدس را
در روشنای دلش
به شعله می کشید.

مرگ نیز
با همه کور و کبودیش در کار
پرواز را
داس خصومتی

در آستین
نهان نکرده است.

بسا پرنده‌ای
با آتشین ساچمه‌ی چاله‌ی سقوط
در سنگ سراچه‌ی سینه
بال شکسته را
در آشوب بی‌قرار دشت
تا ساحل امن آشیان
پارو کشیده است.

آب

با دقتی تمام
می نویسم آب
می نویسم نان.

فاصله‌ی چاپی
در میان کلمات
جای خود نشسته است
نیم فاصله نیز
در نوشتن به کار رفته است.

آب نان

آب خشونت خوش گوار نان می شکند
نرم تن زنانه اش
به پای کوبی
جوی تشنه را سیراب می کند
به گندم زار می خزد
تا نان بر سینه‌ی تنور

برشته شود.

آب در جان نان ذخیره می‌شود
تا بهره‌های آن
به اندازه‌ی نیاز مصرف شود.

شرقی‌ترین زمزمه‌های غربت

= 1

تنها دختر قالی باف انتخاب می کند
گل شب بو را
کجای شکارگاه شاه بنشانند
تا پادگان مست کرده و شب نگهبانی
با سپیده ای درآمیزد.

=2

قالی، گلیم، زیلو
بر هر سه می توان نشست
هریک آستر آبرویی ست
بر شرم گاه خانه ای.

=3

چه سرود
رشته است دریا
درگوش ماهیان
باد
کدام قصه را جار میزند
که ما
سراپا خیس مانده ایم؟

=4

زمانی
دریا نیز
سرود عشق می سرود
مردی سراپا خیس
برآمده از آب
با سبزه و آینه
افق را در جستجوی تو
براندازه می کند.

=5

هر پر ذخیره ی پروازی است
اگر رها نشود
بال با خشکی خاک
هم خانه می شود.

=6

رها کن تا اوج آسمان
خاک نردبان محدودی است
تا بام خانه ای.

چکاوک
با هر پر
ریسمان بر آسمان کشید
در چشم سبزش
خاک نقطه ای
در برهوت بی کرانه می نمود.

=7

آن چه در برهوت کویر
از دل ماسه های روان
سر برکشیده است
ماه دوباره نیست.
بطری شکسته ای است
که اتومبیل پیشین
پرتاب کرده است.

=8

با درختان باید گفت
از خواب زمستانی دیری گذشته است
آن چه در کوچه پس کوچه های شهر
سر بر در هر خانه می زند
چیزی بنام بنفشه است
تا از کیسه های ساده دلی تان
نرفته است
جامه ی روزگار نور را به تن کنید.

=9

خود اگر گناهی در میانه است
نه از تو و نه از من است
جهان بر مدار کثر و معوجی
چرخ می زند در چرخه های خویش
و همه چیز را چرخ می دهد
بگذار این کمترین لحظه های رو در رو
به سلامت گذر کند.

=10

هر صبح با داغ و درفش
با گدازه های آتشین
به سراغ کس و ناکس
روانه است.
اگر که جای پایی بود
درین بیابان بی پایان
تا کنون فریاد کرده بود.

=11

نه من، نه تو و نه او
با هم یک تن نمی شویم.
هر یک پریشان و سر جنبان
سر و دست تکان لرزشی
بلند بلند حرف می زنیم
به این گمان که هم راهی
در میانه یافته ایم.

نه من، نه تو و نه او
به چاله ای
در راهی اندیشه نمی کنیم
در قعر چاه به دور خویش
چرخ می زنیم.

=12

بیهوده بر سال تهمت نهاده ای
که پنجه را دزدیده است

بیهوده بر ماه تهمت نهاده‌ای
که راه را بر دزد هموار کرده است.

=13

خورشید
آخرین نم زمین را ربوده است
باد در صحاری سوزان
همیشه بربر است.
دست رنج زمستانی تو
بر باد فتنه رفته است
تو
خیره در آفاق پی دزد می‌گردد.

=14

کوه به کاهی
به ماسه ای بدل خواهد شد
ستون های ستبر سنگ
از درون با انفجار هم‌راه می‌شود و
به خاک راهی نشسته خواهد بود.

تنها انهدام
با قامت بالا بلند خویش
ایستاده
خیره نگاه می کند.

=15

بیهوده پرده را عقب زدی
در خیابان
هیچ خبر تازه نیست.
هر کس دل تنهایش را
در اتومبیل تنهائی
به سویی در گریز می برد.

=16

درخت هنوز سبز است و هوا
از باران پگاه خیس
اما کس را پروای نگاهی نیست.

=17

خسته، دل زده، تنگ حوصله
بر چارپایه نشسته پیر
نگاه می کند
رفت و آمد
شتاب سحرخیزان را.

با خود فکر می کند
من کی دویده ام
قرن ها قرن پیش
شاید که همین دیروز بوده است؟

=18

از تَف نفس هایت
دیوار کاهِ گلی گر گرفته بود
تا خارهای سرچینه به گل نشیند
کوچه های خاکی باد
نام ترا از یاد برده است.

=19

این همه مشت
این همه سیلی
این همه دشنام
فقط برای دهانی که گریه اش
به خنده می مانست؟

=20

پیش از آن که مشت ها فرود آید
سپیده‌ی دهانت را
از شام‌گاه بی کسی پناهی کن
کورتترین ستاره‌های سرگردان
در پیچ پیچ کوچه‌های بی پایان
در کمین دندان هایت نشسته است.

=21

دل تنهایی می گیرد
از این همه تنهایی
شعر در اوراق سیاه روز
پی چیزی می گردد
پی تشبیهی تمثیلی شاید
که بگوید تنهایی چیست
تنها می ماند
با تنهایی خویش که خفه کش
خر او را گرفته
تا روز در دامن غروب پنهان شود.

=22

هر بامداد دوزخی تافته
از هیمة ی یادهای سوزان
هر شام زهرابه ای
بر ذغال های آهخته
تا ابر سیاه برآمده از اجاق
چادر کابوسی شود بر سر خواب.

=23

آفتابی پریده رنگ
بر لب بامی نشستہ است
بی بہار تابی زایش سبزی
بہ قلب الاسد میوہ پزان می اندیشد.
آفتاب پریدہ رنگ
دست و پای خود را جمع می کند
روز رو در غروب
با آفتاب پاییزی خود را گرم کند.

=24

ہر بامداد آہی ست سرد
تا خورشید در انجماد قطبی فرو رود
ہر شب بدر کامل کپسولی، قرصی، تزریقی
کہ جہان را از ہوش می برد.

=25

در این میان اگر که چیزی هست
تنها چشمک شوخ ستاره ای است
به رویای پریشان و تلخ تو
که روزی بهتر را نوید می دهد.

=26

تنها نگاهی بر آسمان
نشان خواهد داد
خاک
نردبان محدودی است
بر تکیه گاه خیال.

=27

راه ها چه بالا
چه بلند
بی رحمانه
در چنبر عنکبوت باف جذبه ای

گرفتار است.

=28

شب همه شب
به وصله کردن قبایی گذاشته است
که هیچ گاه
بر قامت هیچ سپیده ای
برازنده نبوده است.

=29

هیچ گناهی به گردن چشمه نیست
بستگی بسیاری به تشنگی دارد
شتری خنکای آب گیر را
تا ته سرکشیده بود و هنوز چشمش
له له زنان تمامی بیابان را
در سگدوی
پیگیرانه جستجو می کرد.

=30

تقصیر از پاییز نبوده و کوتاهی
از بهار
اصلن گناه
به گردن هیچ کس نبوده است
این درخت
جوری رشد کرده است
که به خیال کودکان و رویای
خوابگردان مانده گشته است.

=31

نه غروبی در گیر و گیر تاریکی
نه سپیده ی صبحی در آستان رستاخیز
این روز را صلات ظهری نبوده است
تا دریغی باشد بر افول آن.
تنها غبار حزن آلوده ی قرون
از لابلای صحیفه ی تقویم پرپری
بر چهره آژنگی کشیده است
که به توفان استوایی نیز
شست و شو نخواهد شد.

=32

جام مفرغ حرف های من
با پنجه ی خواهش درون آن
در زنجیر تحصنش به شاخه فولاد
با روانی حرف های تو
کرو لال گشته است.

=33

خورشید
آخرین نم زمین را ربوده است
و باد در صحرای سوزان
همیشه بربر است.
دست رنج زمستانی تو
بر باد فتنه رفته است
تو
خیره در آفاق پی دزد می گردی.

=34

طوفان

سیاه پوشی نه در عزا

یا که تعزیتی

سیاهی قلبش

سواد سویدای سینه اش

خرقه سیاه کرده است.

سر و تن آغشته به خاک و خاک روبه

آلوده به شن و ماسه های روان

سیاه آمده طوفان

تا جانشین زاغ شود

بر سر باغ.

اتاق تنهایی

در اتفاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی است
دل من
که به اندازه‌ی یک عشق است
به بهانه‌های ساده‌ی خوش‌بختی خود
می‌نگرد.

فروغ

آفتاب بر سر دیوارها نشست
تاریکی از سطح زمین
بالا کشید
بر همه جا مسلط شد.

آینه
رطوبت کشیده و جیوه ریخته
نور چراغ آونگ
بر سقف صاف و بی‌عمق را
دل‌مرده
تکه پاره کرده است.

قاب عکس‌های کژ شده
بر میخ‌های زنگ‌زده
سینه‌ی دیوار طبله کرده را
آرام‌گاه یادها
خاطره‌ها کرده
با هزار بند و بست
به گذشته وصل می‌شود.

دیروز
حجم سیاه سیال
در همه چیز رسوخ کرده
هر چیز را
به رنگ خود
تیره و تار کرده است
در برابر روانیش
هیچ حادثه
سدی نمی‌زند.

فردا
در ذهن اتاق تنهایی
پریده رنگ

رخ باخته
زردی گرفته است.

چراغ امیدی
آرزویی
در بی کرانگی گستره اش
در حد فانوسی رو به مرگ
کورسو نمی زند.

"در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند."

از خود بیگانگی

در جامعه کاشغر، پینه بر پوازار پوده‌ی خویش می‌زدم؛ گرفت
آستینم سرهنگی: که بیا نعل بر ستورم بند.

سعدی

در گرگ و میش شبان‌گاهی
در باز می‌شود
دستش بر دیوار کشیده می‌شود
خانه را روشن می‌کند.

با دسته گلی
کش رفته از قبرستان سرگذر
در خانه طلوع می‌کند.

چای دم کشیده
روی میز
میان دست‌های پر هنرش
تبخیر می‌شود

چشم‌های درشت دریایی
هوای باران دارد.

"آب را چگونه کند خشک؟"
صحاری سوزان را به کدام پای باید رفت؟
بیابان‌های خالی و خشک
بر پینه‌ی پایش چه کرده است؟

به‌مردۀ ماهی چشمش
در تنگ بلور
خیره می‌شوم
نفرت در آن موج می‌زند.
"فریدا کهل" را
برای کفی نان
وادار کرده‌اند
خانه رنگ کند

از رنجی که می‌بریم

گیرم قد راست کرده‌ای
قرابه‌ای به‌دست
پیچیده در آشوب گیسوی قحبه‌ای
از تن فروشان خیابانی
رقصی به‌پا کرده‌ای.

یا مدیحتی به‌عرض و طول مثنوی
در رثای دیوثی سروده‌ای.

تازه سگی شده‌ای
پارس می‌کنی
آتشی که بیش از حریم خود نمی‌سوزی
همه می‌دانند
سگی که پارس می‌کند
نمی‌گیرد.

سر برده توی لاک خود

تنها در اعتکاف تنهایی
شعری سروده‌ای
سنگی پرتاب کرده‌ای دماغ بزرگان را
کلمات برندگی از دست داده‌اند
اگرچه زهرش
قتاله‌ی امان باشد.

راز سر به‌مهری به‌من بگو
راز دردآور مرا بشنو
شاید
هر دو از یک چیز درد می‌بریم.

آزادی

صافی و سره
قطره آبی از بارش دوشین
در گاه گل بام مانده است
بی هیچ التفاتش به هرزآبهی ناودان.

فریبنده و فرار
چکه هایش
تک نت های آوازی
در گوی قناری و قمری.

دل چسب و اشتها آور
تکه پنیری که مادر قاتق نان می کند
در چاشت گاه صبح.

سرخ و آتشین
در آبی بی پایان
وقتی که طاق باز یله داده ای
بر ماسه های ساحلی

به‌رنگ خام‌خیال جوان‌سری
آزادانه در آسمان پرواز می‌کند
تا پیرانه آه‌سرد
از جگر خسته برکشی.

اشک و مشگ

بگذار که اشک
بر در مشکت باشد و خنده
بند تنبانی کوتاه و همیشه ول.

دل که تنگ می شود
زدن به در و دیوارش
چاره نیست
سر که بیاید
از کندنش گزیر نیست.

دل است
برآمده نه از آب و گل
نازک تر از نسیم در میان برگ
سخت تر از ساروج و سیمان و سنگ
در بنای برج
در عمارت زندان.

دل
قلب را نمی‌گویم
گر چند
بسیار به‌جای هم
به‌کار رفته است.

قلب گوشتی
با کار احمقانه‌اش
پمپ خون
به‌اندام‌های بی‌مصرف را
نمی‌گویم
تا اگر جگر فروش
خوش گوشت را تمام کرده
دل خور شوی
به‌سیخی چند.

حرف از دل است
آن‌چه پدر حافظ را
در گور به‌آتش کشیده و خود او را
حلق‌آویز کرده است.

چیزی که مولانا
صاحب منصب قضاوت را
همراه ابزار شکنجه و تعذیر
به قر و قنبیله
در میدان شهر وادار است.

صاحب مرده چنان
از مغز و قلب
دور و فاصله گرفته است
که خیال می‌کنی
سرزمینی مستقل و خود رای است
به هیچ سگ پدری باج و خراجی نمی‌دهد.

دل هم مثل قلب
روزی تمام می‌شود
پژمرده می‌شود
به خاک رفته و خاکش
بر باد می‌رود.

کور خوانده‌ای
سگ مذهب
از نخستین قربانیان لر

به دست کیومرث دیوبند
تا اعدام‌های دیروزی
در دامنه‌ی البرز
آتشی به پا کرده است.

سیاوش کسرای
حماسه‌ی آرش را
در گرمای همان منقل
سروده است.

اعتراض

بالا می‌آوری
اگر از خشم نکشی فریادی
استخوان سینه می‌شکند
اگر سرزنده‌ی دشنامی.

مگر بند رخت این اعصاب
تا کچا
تا چند
کش خواهد آمد
در کشاکش درد.

رفت و آمد آفتاب
سعی باد و باران
رحمت مفت و مجانی از آسمان
موریانه‌های بی‌ترحم مرگ
صندوق سر به مهر سینه را
شب و روز می‌جود.

نه آن علفی
خودرو و بیابانی
پژمردگی سرآغاز تباهی و
زرد شدن خشک کرده
به خاک بدل خواهد کرد.

چه کسی
یا خود کدام ابلهی
با چه حقی
یا که انتخاب
با تو چنین کرده
می کند؟

آفت

روپاهایم از دست رفته‌اند.
هیچ خواهشی به‌خاطر خطور نمی‌کند.
خانه خاموش است.

در افق سواری نمی‌تازد
گرد و خاکی نیست
کسی دیگر
سراغ از وادی خاموشان نمی‌گیرد.

کشته‌هایم
آفت زده
سوخته
خاکستر شده است.

آفت با زمین من
دل‌دار و دل‌بند است

هیچ سالی
از کارکرد من
چشم آزش را نمی پوشد.

سیل
هر ساله طوفان نوح را
بهر امتحان
روانه‌ی زمین و خانه و حاصلم کرده‌ست.
زلزله دایم
پوسیده استخوان جد و اجداد مرا
گور در گور کرده‌ست.

ملخ اما
از همه بدتر
از بیابان‌های قفر رسیده
با شیر شتر و زهر سومار
در خون آبه‌ی رگش
خوب از بد نمی داند
آشنا و غریبه
پیش حد و تحدیدش
همه یک سان.

انهدام

دست برای دادن و گرفتن

بازو

برای بغل کردن

لب برای بوسیدن.

دژخویانه به انهدام خویش نشستہ ایم

دست

برای زدن

بازو برای خفه کردن

لب برای دشنام

به کار می رود.

خطر کردن

گر بزرگی به کام شیر دراست
شو خطر کن ز کام شیر بجوی

بخاری گازسوز ارج
قطره‌ی اشک طاوولی
بر نوک انگشت کوچکش نهاد.

فریاد گریه‌های درد
نعره را
تا عمق زمان گسترده.

غارهای نخستین آدمی
نگهبان تصاویر اولین
از بیخ و بن لرزید.

تصویرهای رنگ پریده
بر دیوارهای سنگی لرزان
آدمی و آتش را

در گرفت و گیر روشنایی و سوز
ترسیم کرده بود.

چندین هزار بار
انگشت کوچکی سوخته
تا پرهیز
از قدرت سوخت
آموخته شود؟

نوپا تاتی کنان
ملتمسانه به سوی بخاری پیش می‌رود
خطر در جانش ریشه کرده است.

بوی آشنایی

سخت و سنگین
غریبانه
نفس می زند
تنگ نفس در شلوغ ترین مرکز شهر
آشنایی نمی بیند.

کسی سلامش را
علیکی پاسخ نمی دهد
از دور صدایش نمی زند:
"مادر قحبه کجا بودی؟"

کسی برای بغل گرفتنش
مردم را به هر طرف هل نمی دهد.

هر چیز

بوی خاص خود دارد
بوی آشنایی
بوی دیگری ست.

از حمام درآمده
ریش تراشیده
واجبی کشیده
بی بوی آشنایی هیچ
هیچ به حساب در نمی آید.

قاطع الطريق

تبر قاطع الطريق است
داس خصم خونی
هر آن چه ایستاده به پا.

خرمن کوب شیرهی خوشه های گندم را
در آماسیده طبله ی سیلو
انبار می کند.

شیر خرام سرخوشانه ی آهو می شکند
آهوان اما
درویش مسلک اند
راضی به رضای برگی سبز.

پشه بهتر و پیش‌تر از هر دکتر
شریان‌ها را رصد می‌کند.

کارخانه به‌تنهایی
با دم و بازدمی آلوده
جنگل را
درختان هزار ساله را
به‌دسته‌ی بیل و کلنگ تبدیل می‌کند.

قوری برآمده شکم
شرابه‌ی انگشت دختران هند را
تا آب زیوی مجالس ترحیم
به‌جوش می‌کشد.

حالا فریاد
نال‌های ست بی‌اثر
به‌پاکی هوا لطمه می‌زند.

جناب دکتر "فاوست"
کش‌کش ردایت را
از عزل‌های دردآلوده‌ی حافظ تکان بده
بتکان

مفیستوفلس
راهدار همه‌ی راه‌ست
در سرزمین دیو
همه‌چیز وارونه می‌رود.

ترس حمله

دردی نیست
سوزشی نه
رخت‌شویی معده را
در تشت گازی
مشت و مال داده مغز شور می‌کند.

مالشی دردناک
از معده سرزده
شعله می‌کشد
طناب رشته‌ی اعصاب
ملتهب و ترنگ
به مغز حمله می‌کند.

ذهن جوش می‌زند

درد ته نشین نشده
موج تازه‌ای
کوه‌کن و ساحل‌کوب
از راه می‌رسد.

آتشین گلوله‌ی نفس
کهنه کرباس نای را
از معده تا به حلق
پاره می‌کند
راه نفس بسته می‌شود.

ملقمه‌ای از ترس
تشویش و نگرانی
در کله فریاد می‌کشد
نجات را
خلاصی را
به هر چیز چنگ می‌زند.

طاقت نشستن طاق گشته است
کمر و گردن و شانه
از خستگی
مچاله شدن به روی مبل

به افغان رسیده است.

کوچه خیابان و شهر
قد غربالی
کوچک و خرد گشته است
چشم از نگاه طفره می رود.

تیرهای برق
نیزه های پرتابی به سوی آسمان
پرتاب گشته و هم چنان پرتاب می شود.

پرویزن زمین
اگر تکانی نمی خورد
اگر در سوراخ های روده ی خشک
در غربال بی تکان
سقوطی کرده نمی شود
نه از بلندی اقبال است و نه خوبی بخت
گردوی پوک و خالی مغز
در کدوی کله
پیچ و تاب می خورد.

صدای پای خون

در شقیقه‌ها طنین‌انداز است
چشم سیاه می‌شود
سیاهی پهن و گسترده می‌شود
نفس به‌کندی و سخت
در تنبوشه‌ی سفال گلو
گیر می‌کند.

آیا برای کسی
در جایی
مکانی مقرر است
پس در خانه دوباره باز می‌شود.

قرص‌ها
کپسول‌ها
مایعات آرام‌بخش
سرطاقچه
روی میز
به‌انتظار صف کشیده‌اند.

سست و کرخت
بی‌حال و هنازه‌ای
بر مبل جنازه‌ای فرود آمده

دراز به دراز
چشم به راه نشئه رهایی بخش
دراز می شود.

موش های حریص تنهایی
دریده چشم و هیز
با سماجی انکار ناپذیر
از همه نسوج در و دیوار
از لابلای هر آنچه را لای هست
لجوجانه خیره می شود.

گزنده و تلخ

تلخ و گزنده است زندگی، اگر
نوپای کودکی
یک باره بزرگ شود
تا دست نظام اجباری
از قاب خانه قاپش بزند
که اگر
سر به نیستش نکند
با کله به میان زندگی
پرتاب شود.

خالی و بی پایان است
زندگی اگر
درخت ها همه
به میز و صندلی
کمد و دولاب و دولاب چه
بدل شود.

رنج آور است و دردناک، اگر
پرنده‌ها همه
در بافه‌ی تور و میله‌ی آهن
برای ما
آوازه‌ای غمگین غربت را
در نت‌های مکرر تکرار
ترنم کنند.

غیر قابل تحمل است، وقتی
مردان و زنان کار
با یقه‌های برافراشته
گردن‌های فروبرده به گریبان زمستانی
صلابه‌های ساقط در تمام پیشانی
در دهان کارخانه، اداره یا سازمان زحمت بی‌داد
فروروند
تا در غروب
بالاشه‌های خسته و داغون
به خواب رخت خواب بی‌هوشی
فرو غلتند.

پیرگدایی برهنه پا

به نرمی پر قو
استکانش را
در نلبکی گذاشت
صدای گرفته اش
در قهوه خانه
غرغری کرد و گفت:
"در جوانی گدایی باید کرد
تا در پیری محتاج کس نشوی."

جریمه‌ی حساب

دراز به دراز
بر تخت خواب چوبی
دراز کشیده‌ام
سقف را نگاه نمی‌کنم.

ستاره‌های کودکی
بر رخت خواب پیچ عبوس شب
در پشت بام خوابی تابستان
شماره می‌شود
تا هرچه زودتر
رج‌زدن جریمه‌ی حساب
درنور دیده شود.

دراز به دراز
بر تخت خواب چوبی
دراز کشیده‌ام
بر مسیر کور حوادث
در طبله کرده شکم شب

نگاه نمی‌کنم.

جریمه‌ی حساب

با بندکش

بر کتاب‌های درسی بسته می‌شود.

ترکی

زشت و دراز و سخت

رنگ سقف را

دیوانه‌وار دریده

خط خطی کرده‌ست.

کدام عقوبت

چه بلایی مقرر است
چه عقوبتی در راه
بر پیشانی سرنوشت
خط بطلان کشیده است؟

کدام رمال
بر تشت آب و آینه
تصویری از مردی بینوا
ترسیم کرده است؟

شکسته چرخ گاری ایام
انباشته از لاشه‌های پوسیده
با طرح و ترکیبی از آسمان و زمین
در غارهای نخستین آدمی
در کوچه پس کوچه‌های شهر
با اعزاز و احترام
به دنبال می‌کشد.

از همه حلالیت طلب کار ست
از همه بیعتی ابدی
به ضرب چماق می خواهد
برادران جان بر کف روانه می کند
چماق دار به صحنه می آرد
حد می زند و تعذیر می کند.

آسمان از من چه می خواهد
چرا گریبانم رها نمی کند
زنجیر از پایم بر نمی دارد؟

از خاک رُسته و به خاک باز می روم.

آسمان
این گازهای خالی و سرگردان
چیزی به جریبگ بنگ
در خود نهان دارد؟

چشمان پیر

چه گفت چشمان پیرمرد
در عکس تولد هشتاد سالگی
میان حلقه‌ی پنج پسر و دو دختر
نشسته بر صندلی چرخ‌دار
وقتی
ون خانه‌ی سال‌مندان
موتورش روشن شد.

چه می کند

صدف با قطره‌ی باران
چه می کند
نرم تن چکه‌ها چه سان
به سنگ تبدیل می شود؟

ماند آب
با آب چه می کند
این چشمه‌ی حیات چرا
تنها زالو و کرم و پشه
تولید می کند؟

دانه‌های آهک جوش آجر
با ملاط ماسه و سیمان
دیوار می شود
دیوار زندان

قلعه و کوتوال
می شود.

شاید در جایی
سقفی
پناهی
سرپناهی
گورخوابی را
کارتون خوابی را
خشتی شود زمخت
بالین بی پناهی را.

زندان با آدمی چه می کند
چرا زندان کشیده
هرگز آدم پیشین نمی شود؟

خانه‌ام دودی ست

خانه ابری بود
چنان به اعتراض چاک سینه را جرداد
هنوز پس از قرنی
انفجار فریادش
در سراسر البرز
از یوش تا ارس
به گوش می آید.

خانه‌ام دودیست
خفقانم گرفته از دود است
دود اما
بی رحمانه
خفه کردن گرفته ست در پیش.

خرابه‌های ری که هیچ
روسی سپید دماوند هم

پیدا نیست.

خانه‌ام

سیاه از دود ست

دود چرب و چیلی مازوت

بخار سبز کرونا

نفس‌های آسمانی لاهوت

از فراز گلدسته‌های غرق در کاشی

تنوره کشیده از بخار معده‌ی طاغوت.

سیل لُنباده پایه‌ها را سست

زلزله تزلزلی دارد

به‌خوش رقصی مامورهای

دایمن معذور.

مازوت و کرونا

قارقار کلاغان ز اوج منار و منبر و محراب

رانده از بهشت

سیب را نچیده‌ام
تا بهشت را نیآلایم
به‌گندم لب نزدم.

نه در برابر فرمانی
قد راست کرده‌ام
نه دزدانه

از زیر باری گریخته‌ام
حتی فروتنانه سبیل و ریش
به نجاست احکامی بدوی آلوده‌ام.

با این همه
مرا از ساوه رانده
تبعید کرده‌اند.

بهشتی نبود
دنیای بی درد و غم نبود
شهری برآمده از خشت خام و گل تازه
انبار باد و خاک و تشنگی
و قرن‌ها پابندگی
در خاکی غرقه در شوره و نمک.

از شهر مرا راندند
بی هیچ زاد راه و توشه‌ی سفر
با عیال و عسرت خانوار
دهان‌هایی گشاده و جیک جیک کنان
بر لانه‌ی شانه‌های من
که آن چنان شانه هم نبود
از بی‌نوایی‌ها و درماندگی.

آدم نبوده‌ام
نه حوایی هم‌راه و هم‌قدم
بی هیچ کوله باری
در حدود جغرافیای نان.

بهشتی نبود

با نهرهای شیر و عسل
شراب‌های پاک و پاکیزه
در جوی‌های باریک تشنگی
آمیزه‌ی لجن بود
تندی ادرار
و لپاته‌هایی که چهارپا
سوخت‌واره را
از یخ‌بندان زمستانی کرسی
دریغ کرده بود
در جوی‌بار پر کثافت روان.

زمرد پاره‌ای
در حد و حدود
میخ‌های سیاه و بمفش
در پاشنه و نیم‌تخت کفش
تا صلابت چشم ازدها
در کویرهای رو به رشد را خیره کند.

نه چاه زمزمی
نه حوض کوثری
سه چشم این غول فرتوت قرون زده
سه آبه‌ی شهر

دیر زمانی به چاه ویل خشکی‌ها
دل و روده از کف دریای فراخ کُرت
حوض سلطان
به استغراق کشیده است.

خدایان شهر
بالا بلند
ستبر سینه
چهار چشم
ابروان پاچه بزی با وسمه‌ای غلیظ
در قبای رحمانی
بافته از رحم و رحیم و رحمت
نه در سیلان و سراندیپ
به کوه و کمر
به بیابان‌های قفر جان بر کف
رها در رهایی راه‌های بی‌امان کردند.

راه

پیچ در پیچ و خم در خم
بر کوه‌ها کتل‌ها
صحراها و بیابان‌ها
قدم پیش می‌رود
نه به هیچ دل‌خواهی.

دل‌تنگ

دل‌آزرده

دل‌گیر

پا بر شانه‌ی راهی نهاده‌ایم
بی‌مقصد و منزلی در پیش.

نه بیش‌تر از سنگ پرتابی
راه

تیره و عبوس
روی در روی ما
بر خاک خفته است.

هیچ کلاغ گم‌راهی
سوز تابش برهوت خالی را
با شان بال‌های خویش
تار و پودی نمی‌زند.

پوسیده استخوان‌های سپید
ته سیگار و قوطی کنسرو
کاندوم‌های دریده شکم
در کنار مسیر
خبر از بی‌انتهایی راه می‌دهد.

زاری

زاری

هیولایی ست به هر خانه

می لاید و ناله اش

خیمه ی دود می کشد

بر سر شهر.

زاری گورکنی است با پنجه های ستبر

قبرهای هزار ساله را می شکافد

تا خاک مرده

بر بام و در بیفشاند.

زاری خفقانی گلوگیر است

نفس را تا خفگی

در سینه حبس می کند.

زاری طاعونی فروخیزنده است
آوارش
شهر را بی کفن و کافور
دفن می کند.

زاری
ضجه مویه های شومش را
به سر انداخته
از بلندترین مناره
گل دسته ها را مسموم می کند.

زاری گریه نیست
تا با فرونشستن طوفان اشک و آه
رنگین کمان فراغتی شود
با لالای آرامش و سکون.

زاری سگی است سترگ
با دهنی به خون آلوده
اوهام وحش
گرگ درونش را بیدار کرده است.

زاری نعره‌ای است
از غارهای نخستین آدمی
از کلبه‌ها و کومه‌ها
کاخ‌ها و عمارت‌ها
گریبان دریده
سینه‌ی همگان
مامن آوای خویش کرده است.

هیچ طلسم و تعویذی
بر شیشه‌ی عمرش
تلنگری نمی‌زند.

جادوگران قبایل
با حرکت کواکب و ترصید ستارگان
شب و روز حرام کرده بر خود و دیگران
باطل السحری
بر این جراحی چرکین
ضماد نکرده‌اند.

جست‌جو

سراسیمه پله‌های تند سردابه را
یک کله می‌دوم
شاید ترا جایی
گوشه‌ی کنجی
دریابم.

خُم‌ها و خُم‌رها
لبالب از سرکه ترشی و شیر
دست‌رنج مادرم
دست‌ها به‌سر گرفته
انتظار می‌کشند.

کوزه‌های گردو و بادام
دستی به‌پیشانی
سگرمه‌هایی در هم

لب خند هزل را
از نظر دور می کنند.

کف تاچه ها
لابلای قوطی ها
کف دور از دست رف ها را
دست می کشم
بطزی ها و قرابه ها و ساغر ها
کنار می کشند
راه باز می کنند.

صندوق ها و دولاب ها و دولابچه ها
بقچه بسته های خانه را
پخش و پلا می کنم.

ترا نمی یابم

اما احساس می کنم
قد می سرقدمی
به تو نزدیک تر شدم.

بر هر هی حوض نشسته ام

خورشید
تابستان خشم را
با قهر و با غضب
در آب حوض جاری کرده است.

عطش سنجاقک را
بر سطح آب می زند
تصویر غرق می شود و من
در اعماق می مانم.

سمساری

پله‌های سردابه‌ی متروک را
جارو کشیده‌ام.

پله‌ها
پیچ در پیچ و خم اندر خم
به ضرب جارو
تمیز گشته است.

گل‌نم آب آفتابه
کافور خاک مرده را
در فضا پخش می‌کند.

حوض‌خانه
از کیسه و لیف و صابون
محروم نمانده است.

چپق‌ها، قلیان‌ها و پاکت خالی سیگار
تا شکم سیری ناپذیر ذباله‌دان
پرواز می‌کنند.

کوزه‌ها، خمره‌ها و سبو
پر و پیمان
سیر تا گلو
انباشته‌ی خرت و پرت‌های فصل
همه را پخش و پلا کرده‌ام.

بیرون کنار حوض
به آینه‌ی آب می‌نگرم
آسمان سقوط کرده
در آب افتاده‌ست.

آشغال‌ها
دور ریختنی‌ها
پخش و پلا شده‌ها
مرا به‌سوی سمساری
به‌اجبار می‌کشد.

سنگ‌های راه

خیال می‌کنی
سنگ‌های سر راه را
کنار می‌زنی
تا هموار شود
جویندگان زلال چشمه را.

به حقارت نگاه می‌کنی
سز بر زانو نشستگان حاشیه را
گر چه نه به دریوز پاره نان
دست بر پیشانی پرچین کشیده‌اند

نگاه کن
مادرزاد
لنگ به دنیا پا نهاده‌ای.

ببین
چوب‌های زیر بغل

در گوشه‌ی پستوی رطوبت زده
ردیف در ردیف
صف کشیده‌اند

ارثیه‌ای
شوم محنت ز
از اجدادی بی‌نام و نشان
در شناسنامه‌ای.

سنگ‌های پرتابی
سنگ‌های سر راهی
صخره‌های سد راه
همیشه برای
پای لنگ بوده است.

سه خواهر شیرازی

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشانند
وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
سعدی

سرو کاشمر
سرو آتش‌گاه
بر پیش‌گاه بلخ
سروهای خرامان
شوخی چشم
شیرین دهان
بالب‌خندی ملیح
از دریاچه‌ی نمک
در باغ به‌ابد خفته‌ی حافظ.

مثال آسمانی سرو
گریخته از کورسوی غار افلاتون
تا باغ رفته است
بایسته است که باغبان
سوگند سهم‌ناک خویش بشکنند.

اعراب
مسلمانان
سرو زرتشت
به‌اره‌ی جهالت بیابان‌گردی
خاک‌بُر سوخته‌اند
تا فاصله بیفکند
آدم را
با عناصر در جدول محاسبات مندلیف.

چارپای حقیر
فهمی نمی‌کند
تفاوت گل با گیا
سبزه با درخت
آسیای معده‌اش
از سنگ نرم‌تر و از آب سخت‌تر را
هضم می‌کند .

همه‌ی شهرها
به حسرت اسفهان بنا شدند
گرچه
اسفهان نیمه‌ی جهان باشد
هنوز
گوشه‌ای از ده خراب خانه نمی‌شود.

همسایه‌ام
سه دوشیزه رسیده و کامل از شیراز
بر درگاه خانه نشانده است
حرمت به نیایش حکم می‌کند
تا به زانو خم شده کرنش می‌کنم.

زهرخند همسایه
دندان تحقیر
به سخره بازی‌کند
بیچاره نمی‌داند
عبد و عابد و عبادت
سکه‌های بی‌رونق و رواج
در پیش‌خان اعتقاد من.

نمی‌بیند
گربه‌های هرزه‌گرد خیابانی
به آرزوی قمری‌های ساکن بر سروهای روان
چه گونه پوزار پرسه
به پای گرد درخت
پاره می‌کنند.

مسن‌ترین درخت خانه‌ی او
بر و بار به هم زده
مخمل سبز دامنش
از هرم ران و پستان و باسنش
هوایی گرفته است و چیزی
باب دهان بی‌دندان من شده است.

هم‌خانه

برای ژولیا پیژروسی

صبح را در خانه بیدار می‌کند
وقتی خورشید طلاییش
در تاریک روشن راه‌رو
از در اتاقش طلوع می‌کند.

تراوت جاودانه‌ی ونوس
سهم کاملی
در او به‌ارث نهاده است
گر چند زئوس
بیرحمانه خست به‌خرج می‌دهد
در جریان آب‌های مانده روی دست من.

در لباس خواب
آشفته سر
خواب جهان را آشفته می‌کند.

پستان‌های سرکشش
با سرچشمه‌های آلپ و آپنین
مدیترانه را سیراب می‌کند.

چنان آبی می‌نگرد
این سوخته‌ی صحرای سوزان را
که من
هی سبز می‌شوم و می‌رویم.

صورت حساب

انبوه ثانیه‌های یخ‌زده
بر پای عقربه‌های خسته از ادامه‌ی کار
در شب‌های بی‌خوابی.

همه آه‌های منجمد
به‌تنگ‌نای سینه
آلوده به‌دودگرلن قیمت سیگار
در ول‌گردی خیابان‌های ناشناس.

پوزار پوده
در سگ‌دوی‌های مصروع بی‌کاری.

نگاه حسرت‌بار یاس
در جست‌جوی مامنی

به کارتون خوابی و پناه گور.

شرابه‌ی جاری انگشت‌های گرسنگی
در سطل ذباله
برای سدی در هجوم جوع.

دل‌تنگی گورهای بی‌نام و بی‌نشان
در غربت غریبانه‌ی گورستانی
فراموش شده
بیرون از محدوده‌های شهر.

همه را به‌تمامی
یکان به‌یک
صورت گرفته‌ام
چوب‌خط برای تو
جایی باقی نمانده است.

خوب می‌دانی
نسیه نمی‌دهم
حتا به‌خود شما.

نیم‌سوزی نتراشیده

ناهموار و نخراشیده
در چاله گودال بهشت خدا دادت
حاضر و آماده کرده‌ام.

تا می‌توانی
قدرتی داری
وازلین
روغن کرچک
تفی
هر میلینی
در گور که دست از همه چیز کوتاه‌ست
ذخیره کن.

درگاه حلوت را
در خلوت خلود
به انتظار ایستاده است.

طلوع و غروب

برای ژولیا پیزروسی

در پر صدا به هم می خورد
غری زیر لبی هره می شود
بی خدا حافظی
از در بیرون می رود.

تمام روز
بر صندلی چرخ دار
از شرق تا به غرب
به مساحی خانه می روم.

بشقاب‌های شسته
کابینتی گردگیری کرده
بر میز نهارخوری دستمال می کشم.

کار گل است و همیشه
پا بر دل نهاده است
در کارگاه جهودگان شهر.

خورشید
با همه کاهلی
تن بارگی
به سستی
در تاریکی غروب می کند.

در به همان شدت باز می شود
دستش در سینه ی دیوار
دست گیره می جوید
کلید چراغ رقم می خورد
خانه روشن می شود.

غروب

در هر غروب
بدن‌های لهیده از قساوت کار
همراه بیل و کلنگ و دلو سیاه لاستیکی
ابزار جان‌کندن مغنیان و کناسان
به گوشه‌ای پرتاب می‌شویم.

در گودال خواب
داروی شفا بخش زخم‌های روز
ایستاده کنار رخت‌خواب پیچ کرباسی
غرق می‌شویم.

رویا
کابوس‌های بازآمده
از سنگ نوشته‌ی دیوارهای غار

سوت سکوت صحرای تشنگی
شلاق اهرام سنگی هر روز
بر قاعده‌ی پوست و خون
بختکی ست.

بختکی ست
آوار گشته بر جسم و جان ناتوان
آل بی مروتی است
در سهم سهامی بانک اعضای آدمی.

خواب
بیرمق
پوسیده کرباسی ست
توان کفن و دفن نیاورد
جسم را و نه جان را.

همیشه هم
روز از نوشت و روزی از نو.

غریبانه

روز
سترگ صخره‌ای
خارا سنگ
انباشته از عفونت اعماق مذاب زمین
نشسته بر شانه‌ی مجروح ناتوان.

شب
آواری
چون خفگی
در سلول انفرادی زندان
با روزبانان و دوستاق‌باشیان
با خنده‌های سهم‌گین
اگر چه

از سر باری به هر جهت
دندان‌های زردی گرفته
چرک نفرت را
در فضا منتشر می‌کند.

اتاق خانه
گوری با ابعاد
تنگ و تنگ‌تر از فشار قبر
با درزها و بیرنه‌ها و چشم‌هایی
حریص و تیز چونندگان
موش‌های تنهایی.

تنهایی از دل هر چیز
نشت کرده
در رگ و پی
تا مخ و مخ‌چه پیش رفته
رطوبتی رعشه‌آور را
پخش می‌کند.

سرشکسته و بی‌کس
در هجوم این همه عزت
به جست‌جوی آسانی

چشم‌ها دریده می‌شود
تازه حقیقت هر چیز معلوم گشته است.

در پی حمله‌های پی در پی
خسته ناتوان

به هر گول‌زنکی
چنگ زده می‌شود
دست هم
توان گرفتن از دست داده است.

کرباس ابر

کرباس ابر
به دست باد خیره سر
از هم دریده است.

شسته رفته قرص قمر
حجاب کبود
از چهره باز کرده است.

ته مانده ی باران خیابانی
در جدول جلو خانه
ماه را
با خود به هرزآب شهر می برد.

پرستویی صدای خیشش را

به سر انداخته
کسی را به خویش می خواند.

همراه ماه
تصویر من
در جریانی نه به اختیار
پیش می رود
تا در هرزه هرزاب
ناپدید شود.

پریشانی

کور کر و پریشانم
باران زده
سنگ خورده
سگی خیس و سخت پشیمانم.

بریده نه
از نفس افتاده نه
نه توابعم.

دیگران
نرد برد و باخت می زنند
با پلنگ
با که یا چه
شانه به شانه راه رفته ام؟

تنها سی پرنده را

جرات گذار بر قاف بوده است
تا در بی کرانگی سیمرغ
ابدی شوند.

خواستار سرزمین موعود
دوستار عدن و خلود
نبوده‌ام
آتش دوزخ را
به چیزی نپنداشته‌ام
تنها در جست‌جوی مقصودم.

راه‌های ناپیموده
بزرو
کتل‌ها و گردنه
مسیرهای باد برده در صحرا
لاخ‌ها
سنگ‌ستان
در پی چه چیز
پای مرا بنوشتن وادار کرده است.

دروازه‌ای از دور
سوسوکنان

پت پت چراغش را مقراض می زند.

در اوهام وحشت آلوده‌ی زمان چیزی
چشم را خیره نمی کند.

جست جو

لای علف‌ها جست جو می‌کنم
خواب سنجاقک و کفش دوزها به هم می‌خورد.

شاخه‌ی ترد شمع‌دانی را
با احتیاط جا به جا می‌کنم
پروانه‌ها از ترس
پرواز می‌کنند.

با دقت شاخه‌های مسلح رُز را
کنار می‌زنم
پشت و روی گل‌برگ را نگاه می‌کنم
زنبورهای عسل بیکار می‌شوند.

هرچه بیش‌تر در جست‌جویش
پوزار پاره می‌کنم
چیزی کم‌تر دست‌مایه می‌شود.

در هر قدم اما
احساس می‌کنم
قدمی بیشتر
به او نزدیک گشته‌ام.

مرگ آور

روز

سترگ صخره‌ای خارا
با عفونت اندرون زمین
نشسته بر شانه‌های خسته‌ی مجروح
در سرایشی راهی
به‌سوی دره‌ی مرگ.

شب

آواری خفقان آور
در سلول مجرد زندان
با روزبانان و دوستاق باشیان
با خنده‌ای
اگرچه از سر باری به‌هر جهت
دندان سیاه به‌چرک درنشسته را
به‌فضا پخش می‌کنند.

خانه گوری
در ابعاد تنگ و دل تنگ تر
از فشار شب اول قبر
از هر جهت ترا در برگرفته است.

تنهایی از دل هر چیز نشت کرده
در رگ و پی
تا مخ و مخچه پیش می رود.

بی کس و دل تنگ
در هجوم این همه عسرت
به جستجوی آشنایی چشم می دری
تازه حقیقت هر چیز
بر تو معلوم می شود.

در پی حمله های پی در پی
خسته
ناتوان
به هر گولزنک چنگ می زنی
دست اما
از گرفتن عاجز و لخت گشته است

اتاق تنهایی

چشم باز می‌کنی
نمی‌بینی
تنها احساس می‌شود.

اتاق برهوتی ست بی‌پایان
نه دیواری
نه حصاری
به هیچ حدی
محدود نمی‌شود.

برین شوره‌زار تلخ
سبزه‌ای سر نمی‌زند
چشمه‌ای دل جوشش نمی‌کند.

سایه‌ای اگر که می‌جنبد
انعکاس قامتی فرتوت
با تکیه‌گاه چوبی عصا
در تابش چراغی خورد.

درین خشک‌سار درد
حتا له‌له‌زنان سگی
در جست‌جوی آتش‌زدای عطشی
آیات آسمانی رحمت را
عوعو نمی‌کند.

دیوار یک‌سره سفید
با عکس‌های پریده‌رنگ
درهم و برهم
خالی و تنها
رو به‌رویت نشسته
با تعجب و حیرت
دریده‌چشم به‌تو نگاه می‌کند.

تصویرها همه
سر خود گرفته
راهی راهی
به سوی سراب چراگاه سبز
از خانه رفته اند.

راه گم کرده
سرگردان
به دور خویش چرخ می زنی
دست گیره ای
به هیچ دری
نمی یابی.

قبله نمای پدر
با زیج و رمل و اسطرلاب
قهر کرده هم خوان نمی شود
تنها سنگ سیاهی را
در قاب سیم و زر
با اشارتی به ریگ های روان
ترصید می کند.

خرس کوچک و بزرگ
ستاره‌ی قطبی را به‌صرف چاشت
بلع کرده است
به‌جای آن لکه‌ای سیاه
سیاه چاله‌ای
در سینه‌ی تنگ آسمان نشسته
با چشم دریده‌اش
بر و بر خیره نگاه می‌کند.

چراغ امید

دری که گشوده می‌شود
به میهمانی تو نیست
بیهوده چشم بر غبار راه بسته‌ای.

تیرگی نشسته در افق
ار چارنعل سوارانی ست
به ایلغار هست و نیست
هرچه سبز
هرچه سرخ
شلاق بر گرده‌ی هیونان کشیده‌اند.

چشم از امید دیدار
بر میل یاس می کشند
ترک تازان حوادث
که دست ناپیدای روزگار
در رشته‌ی تقدیر کرده است.

روز همان شب است
هم سرشت شب
از اندرون دوداندود سر زده است
می رود
بدایت بی بدیل سیاهی را
بر سریر سرایت
جاودان کند.

آخرین رمق از روشنایی را
در تو به توی پستو
نهان کرده‌ای
حادثه
طوفان سهم‌گین
نور را
سهم دهان خویش کرده است.

مردہ چراغ امیدی اگر بہ جا ست
در جان پناہ جان
پناہ باید داد
زندگانی
بی حضور رویاها
بی آرمانی خیال انگیز
مردابی عفن خواهد بود

دیوار سفید

فروپوشیده چشمانت
پرده‌ی چین و چروک پلک‌ها بسته
ریزه‌کاری را
ذره تا ذره
به‌عینه می‌بیند.

گوش‌ها
دراز و پهن
کشیده‌ی سال‌های عسرت سنگین
تاب شنیدنش بی‌تاب
انعکاس غرش‌ها و نعره‌های دردآلود
در گنبد دوار کله می‌پیچد و می‌چرخد
اندرون آشفته را مغشوش می‌سازد
معه را
تا انفجار تلخ استفراغ می‌راند.

در گذار لحظه‌ی خاموش
سال‌های غباراندو
با شتابی سخت از راه می‌آیند
ضربه‌های بی‌صدای رگ
تند و کند می‌گردد.

صنوبر در خون نشسته
قلب
غرق می‌گردد
ساکت و تنها
سرجایت نشسته
بر سفید خالی دیوار
چشم
خیره می‌دوزی.

مالکان گورستان

دریوزگان سخت‌روی
با گشوده تکدی کف‌ها
در کاسه‌ی برنجی خواهش
زنجیری فولاد صریح‌ها
از گورستان
تا گستره‌ی سواری بر گرده‌های رنج
سلسله در سلسله
نسل بعد نسل
بر سفره‌ی بی‌نگه‌بان چپاول
و غارت
نشسته‌اند.

روی سفت کرده‌اند
بر در ارباب بی‌مروت دنیا
خواجه را از روی برده‌اند
تا کفی نان
جرینگ سکه‌ای سیاه

به سیاهی قلب پر حرص و آزشان
در کاسه‌ی گدایی‌شان
صدا کند.

روی سنگ پای ایشان
قزوین را از روی برده‌است
به آب مرده شوی‌خانه
شسته‌اند
این مالکان گورستان
چارمیخ
آوازه‌های غار و آوار ماسه‌ی روان
شیر شتر و خوراک سوسمار
بر شانه‌ی زحمت‌کشان
کارگر
دهقان
و کارمند
سوار گشته‌اند.

تهجی زبانی
از دهان غار
در بیان‌شان
با قاطعیت کشتن و کشتار

در سایه‌ی آیات آسمانی در باد
از آسمانی تهی
در خلود خلوتی خالی
در برهوتی از مار و عقرب و آتش
و عذاب‌هایی به‌درازای عمر جاودان
تا حاکمیت دنیا و آخرت
برای خویش
تثبیت می‌کنند.

در دهشت دم افزون این زمان
تنها سپیده‌ای از اعتصاب‌ها
در افق‌های تیر و تار
در کار دمیدن است
با قاطعیت یقین
مانند کارد در خواب گوشت
می‌برد و پیش می‌رود
تا دشت غرق سبزه شود
و آب
در رگ‌های خشکیده‌ی زمین
جریان جاودانه خویش را
برآورد.

مرغکان کوچ

مهتاب پریده رنگ
در شب سرد زمستانی
نجوای نی زار پشت بندآب را
ساکت نمی کند.

شب در میان نی ها
تعزیتی چنان دل گیر آغاز کرده ست
که مرغ آبیان مهاجر
با گردنی خمیده بر شانه
سراپای گوش گشته اند.

صدایی اگر به گوش می رسد
شیون شکوهی مرغ شب است
از تلخی زمان
بر سر روزگار می کشد.

مرغ‌کان کوچ
با پرو پای
آلوده در غبار دهشت زمان
بال‌های خسته بر ابر می‌کشند
با لکه‌ی سیاه
دامن سحابی را
رنگ می‌کنند.

تندرها و آذرخش
توان برکشیدن سدی
بر ریزش عفونت سیاه
بر سر شهر
در بازوان ناتوان نمی‌بینند.